شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

برای آبادی و آزادی سرزمین‌شان از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنند. در هر جایگاهی که هستند برای کمک به آرامش و آسایش مردم ایثار می‌کنند. خودخواهی و خودپرستی در وجودشان راه ندارد. همین است که هرجا پای دفاع از حقوق مردم در میان باشد پا به میدان می‌گذارند. هر چند در این راه باید از همه خواسته‌های خود بگذرند؛ همسر جوان و کودکان خردسال خود را بگذارند و بروند تا مبادا پای نامردان به سرزمین مقدسشان باز شود و امنیت فرزندان وطن به خطر بیفتد. شهید حمزه آستانه یکی از همین بزرگمردان است. انسان فرهیخته و آزاده‌ای که از دوران نوجوانی بنای مبارزه با ظلم و استبداد را داشت و هنگامی که ناقوس جنگی نابرابر نواخته شد همسر و سه دردانه‌اش را گذاشت تا بتواند از انقلاب اسلامی دفاع کند.

و امروز همسر و فرزند ارشد او از سیره‌اش می‌گویند...

سید محمد مشکوةالممالک

گفت‌وگو با خانواده شهید حمزه آستانه

شهیدی که پس از ۱۵ سال به وطن بازگشت

آغاز یک زندگی

بنده شهین صفی‌خانی همسر شهید حمزه آستانه، متولد ۱۳۳۸ در تهران هستم. همسرم متولد ۷ خرداد ۱۳۳۵ است. ما با هم دخترخاله و پسرخاله بودیم. رفت و آمد داشتیم و یکدیگر را می‌شناختیم. آقاحمزه خیلی خوش‌اخلاق و مردم‌دار بود، برای همین هم وقتی به خواستگاری آمد به او پاسخ مثبت دادم. ما سال ۵۴ ازدواج کردیم. آن زمان من ۱۶ ساله بودم و همسرم ۱۹ ساله. حاصل ازدواج ما دو دختر و یک پسر است. دختر بزرگم سال ۵۵ به دنیا آمد، پسرم ۵۸ و دختر کوچکم هم در سال ۶۰ به دنیا آمد. الان پسرم پزشک است، دختر بزرگم در سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی مشغول به کار است و دختر کوچکم هم دبیر است.

همسرم اهل آستانه بود. آستانه تا قبل از انقلاب یک روستا بود؛ برای همین هم وقتی ازدواج کردیم به آستانه رفته و یک سال و نیم آنجا بودیم. بعد ۶ ماه در گرگان خدمت کرد و بعد یک سال و نیم در یکی از روستاهای اراک به‌عنوان سپاه دانش تدریس کرد.

انشاء دردسرساز

شهید از چندسال قبل از انقلاب کتاب‌هایی را در زمینه مبارزه با ظلم و استبداد مطالعه می‌کرد و البته من هم آن کتاب‌ها را می‌خواندم. بیشتر کتاب‌های دکتر شریعتی را می‌خواند. به یاد دارم که سال ۵۶، کتاب فاطمه فاطمه است را برایم آورد و من هم آن را خواندم. از همان زمان می‌دانستم که با رژیم شاه مخالف است. زمان انقلاب هم در تظاهرات شرکت می‌کرد و در مدرسه بچه‌ها را نسبت به مسائل روز آگاه می‌کرد. چندین بار هم به همین علت به او تذکر داده بودند. زمانی که دانشسرای کاشان درس می‌خواند انشایی نوشته بود با این عنوان «اگر ایران جسم است، من در جسم او جانم» و به‌خاطر همین انشا برایش مشکل پیش آمده بود و او را احضار کرده بودند.

با توجه به اینکه نسبت به کشورش خیلی تعصب داشت، زمانی هم که جنگ شروع شد نتوانست بماند و سال ۶۰ چندین بار به جبهه رفت. در عملیات فتح المبین مجروح شد برگشت و چند روزی ماند و دوباره به جبهه برگشت. در نهایت در ۲۴ تیرماه سال ۶۱ در عملیات رمضان به شهادت رسید.

یکی از همرزمانش تعریف می‌کرد که گویا برای شناسایی مواضع از پیش تعیین شده دشمن در شرق بصره می‌روند. ماشینشان مورد هدف قرار می‌گیرد و شهید آستانه از ناحیه پهلو و دست مجروح می‌شود. او به همراه دو همرزمش، سه روز در یکی از سنگرهای عراقی می‌ماند. بعد از سه روز عراقی‌ها آنها را می‌بینند و دوستانش را اسیر می‌کنند و او را به شهادت می‌رسانند.

مردم‌دار و خوش اخلاق بود

خیلی به نماز و حجاب مقید بود. همرزمش می‌گفت: دو روز در سنگر عراقی‌ها بودیم. با آن حال بد که خونریزی زیادی داشت و تشنه بود، با اشاره چشم نماز می‌خواند. یکی از خصوصیات اخلاقی خوب او صداقت بود؛ در همان ابتدای زندگی گفت: به هیچ وجه دوست ندارم دروغی در زندگی‌ام باشد. حتی اگر مرتکب کار اشتباهی شوم باید آن را به شما بگویم. واقعاً هم همین‌طور شد، ما هیچ چیز را از هم پنهان نمی‌کردیم.

مردمدار بود. مدتی که در روستا زندگی می‌کردیم، با دیدن اوضاع آنها خیلی عذاب می‌کشید؛ چون شرایط خیلی سختی داشتند و از حداقل امکانات محروم بودند.

من بارها می‌دیدم که برای این مردم اشک می‌ریزد. ما می‌رفتیم و به خانواده‌ها سرکشی می‌کردیم و من می‌دیدم خیلی آرام و نامحسوس، بدون اینکه به آنها چیزی بگوید پولی را زیر فرش قرار می‌دهد. همیشه به من می‌گفت: احترامی را که برای این مردم قائلم برای درجه‌داران شاه قائل نیستم. مردم روستا هم خیلی به ایشان علاقه داشتند و ما هنوز هم بعد از گذشت بیش از ۴۰ سال با اهالی روستا رفت و آمد داریم.

برایم یک معلم بود

زندگی ما خیلی کوتاه بود و تنها ۶ سال با هم زندگی کردیم. اما در این مدت خیلی چیزها را از او یاد گرفتم. مثلا صبرم را از او یاد گرفتم. خیلی سفارش می‌کرد که صبور باشم.

او برایم یک معلم بود. من به او و کارها و رفتارش ایمان داشتم. هرچه می‌گفت: قبول می‌کردم. با اینکه زمانی که با هم ازدواج کردیم ۱۹ سالش بود؛ اما بسیار عاقل و پخته بود. برای همین هم وقتی گفت می‌خواهم به جبهه بروم، با او مخالفتی نکردم.

خیلی خانواده دوست بود. تا جایی‌که می‌توانست در کارهای منزل کمک می‌کرد. نسبت به خانواده خیلی حساسیت داشتند و اگر مشکلی برای یکی از اطرافیان پیش می‌آمد بی‌تفاوت نمی‌ماند و سعی می‌کرد که آن را برطرف کند. بسیار خوش اخلاق بود و شیطنت‌های خودش را داشت. به‌خاطر همین اخلاق‌های خوبش بود که همه او را دوست داشتند.

من بوی ۹۰ شهید را دارم

خرداد ماه سال ۶۱ پسرعمویش در عملیات خرمشهر به شهادت رسید. تعداد زیادی شهید را با قطار آورده بودند و گفته بودند که پسرعمویش هم بین شهداست. او زودتر از همه و صبح خیلی زود به راه‌آهن اراک رفت که شهید را تحویل بگیرد. مادر شهید می‌گفت: حمزه سرش را روی تابوت پسرعمویش گذاشته بود و به شدت گریه می‌کرد؛ حالا من نمی‌دانم بین آنها چه گذشت.

وقتی برگشت به من گفت: یکم بیا جلوتر، منو بو کن ببین چه بویی می‌دم. رفتم جلوتر و گفتم: نمی‌دونم. مثل همیشه. گفت: نه من بوی ۹۰ تا شهید می‌دم. گفتم: چطور؟ گفت: من روی ۹۰ تا شهید رو باز کردم که شناسایی کنم. آخرین نفر پسرعموم بود.

۴ ماه قبل از اینکه مفقود شود رفت عکس گرفت. گفت: این عکس خوبه. گفتم: بله. تو عکس خیلی خوب افتادی. گفت: منظورم این نیست که این عکس خوبه یا نه؛ می‌خوام بدونم این عکس برای روی اعلامیه خوبه؟ من ناراحت شدم و گفتم: چرا این‌طوری صحبت می‌کنی؟ دست و دل من

می‌لرزه. مکثی کرد و گفت: نه فکر نمی‌کنم اونقدر سعادت داشته باشم که شهید بشم.

من می‌دیدم که در راهی که انتخاب کرده راسخ است و به هیچ وجه نمی‌شود او را منصرف کرد. دختر کوچکم ده ماهه بود؛ اما می‌گفت: من واقعاً نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم. با توجه به این اتفاقات با خودم گفتم او دیگر رفتنی است. گویا به زحمت روی زمین بند شده است. بار آخری که در کنار ما بود، ماه رمضان سال ۶۱ بود. به جبهه رفت، بعد از مدتی برای مرخصی آمد و یک هفته ماند. در این یک هفته مطمئن شدم که دیگر برگشتی در کارش نیست. خیلی آرام شده بود. حال و هوای عجیبی داشت. ساعت ۶ صبح بود، به من گفت: من دارم میرم. اگر برگشتم با هم می‌ریم مسافرت. بعد دوباره سرش را پایین انداخت و گفت: شایدم دیگه برنگشتم.... و او رفت و دیگر برنگشت. گویا خودش هم می‌دانست که برنمی‌گردد. وقتی می‌رفت حس می‌کردم یک گنج گرانبها از دستم می‌رود؛ اما من نمی‌توانم هیچ کاری برای نگه داشتنش بکنم. دلم گواهی می‌داد. چند روز گذشت. همه مطلع شده بودند که او مفقود شده. تا اینکه یک روز دیدم عمویش گریه می‌کند. گفتم: چه شده؟ گفت: حمزه در عملیات رمضان مفقودالاثر شده. و من ۱۵ سال منتظر بودم که همسرم برگردد. زمانی که آزاده‌ها به میهن برگشتند همان همرزمش که در سنگر با او بود نیز آزاد شد. رفتیم و از او سراغ همسرم را گرفتیم. گفت: او را به شهادت رسانده‌اند. البته قبل از آن هم نامه‌ای از همرزم شهید آستانه برای برادرش آمده بود و من آن نامه را به‌طور اتفاقی دیدم. نامه‌های اسرا به این صورت بود که صحبت‌های فرستنده و گیرنده در یک صفحه، در قسمت بالا و پایین نوشته می‌شد. برادر شهید، در این نامه نوشته بود: نحوه شهادت برادرم چگونه بوده. گفتم: مگر حمزه به شهادت رسیده؟! با همه اینها باز هم منتظر بودم حمزه برگردد. نمی‌خواستم باور کنم برای همیشه او را از دست داده‌ام.

پیغام دوست

در مدتی که جبهه بود سه نامه برایم فرستاد. بارها و بارها این نامه‌ها را خوانده‌ام و برای اینکه از بین نروند روی آنها را با نوارچسب پوشانده‌ام. در نامه‌هایش توصیه به صبر کرده بود. گفته بود سعی کنید هیچ وقت نماز برای شما عادت نشود، بلکه نماز برای شما احتیاج باشد.

از جمله نوشته بود:

... من خدا را قسم دادم به خون پاک شهیدان که مرا از راه حق و حقیقت منحرف نکند.

شهین جان! شکیبا باش. بردبار باش. صبور باش و خدا را فراموش نکن. زیرا مرگ و زیستن در دست خداست. امام علی(ع) می‌فرماید: تنگ‌چشمی و بخل ننگ است. زبونی و ترس عیب است و نقص.

آنچه توان در بدن داری به بیچارگان و فقیران و ستم‌دیدگان کمک و یاری کن؛ زیرا با انفاق و کمک به ستم‌دیدگان می‌توانی بهشت آخرت را بخری. زیرا خدا بهشت را به بها می‌دهد، نه به بهانه. خدا شما را در راه ایمان و خداپرستی کمک و یاری دهد.

نوشین جان، صالح جان، فاطمه جان هر سه ما سرباز اسلام هستیم. فاطمه و نوشین شما هر دو با حجابتان سنگر را حفظ کنید و تو ای صالح ای حماسه زندگی یک انسان آزاده بکوش که یک فرد خوب چنان باشی که رفتارت به اسمت بخورد و دلاور باش. با زورگویان و ستمگران سازش مکن، زیرا این پول پرستان همان زالوهای خون‌آشامی هستند که خون ستم‌دیدگان را می‌خورند و قوی می‌شوند... بکوش که یک انسان آزاده و فداکار باشی. همگی شما را به خدا می‌سپارم و برای شما دعا می‌کنم و شما همگی برای امام دعا کنید. در خاتمه مرگ بر آمریکا یادتان نرود...

۱۵ سال چشم‌انتظاری

ما در این ۱۵ سال با حالت بیم و امید زندگی کردیم تا اینکه بچه‌ها بزرگ شدند. دختر بزرگم دانشجوی سال دوم بود، پسرم سال آخر دبیرستان و دختر کوچکم هم ۱۶ ساله بود که دختر بزرگم در تشییع شهدا تابوت پدرش را می‌بیند. پس از چند روز پیکر او را به آستانه آوردند و در زادگاه خودش دفن کردند.

می‌گویند شهید تأثر دارد؛ اما تأسف ندارد. همین که انسان قبول کند آنچه برایش اتفاق افتاده خواست خدا بوده تسکین می‌یابد. من مرتب خواب ایشان را می‌دیدم؛ اما دوست داشتم به خودم امید بدهم که برمی گردد. ولی زندگی آن‌طوری پیش می‌رود که خدا می‌خواهد. انسان نباید از سختی‌ها هراس داشته باشد. اگر امروز بتوانیم سختی‌ها را تحمل کنیم، فردا انسان موفقی خواهیم بود.

زمانی که همسرم مفقودالاثر شد، من با سه فرزند کوچک، تنها ۲۳ سال داشتم و در یک روستا و بدون امکانات زندگی می‌کردم؛ با همه اینها، فقط خداوند و شهید دستم را گرفتند. همیشه وجود همسرم را در کنار خودم احساس می‌کنم. الان تنها زندگی می‌کنم؛ اما احساس تنهایی و ترس ندارم چون او همیشه همراه من است و هر مشکلی داشته باشم به من کمک می‌کند.

خاطره‌ای در قاب عکس

در ادامه نوشین آستانه دختر شهید از پدرش برایمان گفت. از روزهای انتظار، از روزی که با پای زخمی به‌دنبال گمشده خود دوید، از دیداری که پس از ۱۵ سال تازه شد و...:

پدر در عملیات رمضان مفقودالاثر شد و پیکرش سال ۷۵ برگشت. خواهر و برادرم حتی چهره پدر را به‌صورت خیلی مبهم در ذهن دارند. آنها خاطره‌ای از او ندارند و همه آنچه که از پدر به یاد دارند در یک قاب عکس خلاصه می‌شود.

غیرت داشتن به مرد یا زن بودن نیست

پدر به شدت مهربان و مردمدار بودند. هنوز هم بعد از گذشت این همه سال، اگر به آستانه بروید همه به نیکی از شهید یاد می‌کنند. بسیاری از شاگردان ایشان الان پدربزرگ هستند؛ اما شهید را به خوبی به یاد دارند و از خوبی‌های ایشان تعریف می‌کنند.

خیلی خانواده دوست بودند. می‌گفت: غیرت داشتن به مرد و زن بودن نیست. تأکید داشت که ما محکم و مقاوم باشیم. احترام زیادی برای مادرم قائل بودند و علاقه خاصی به او داشتند. مادر خودشان را در کودکی از دست داده بودند و همیشه به شاگردان‌شان توصیه می‌کردند که احترام پدر و مادرشان را نگه دارند. می‌گفتند: که من مادرم را از دست داده‌ام، می‌دانم اینها چقدر باارزش هستند.

یکی از خصوصیات پدرم این بود که مخلصانه در خدمت قشر ضعیف جامعه بودند. زمانی که پدر سرباز معلم بود و من کوچکتر بودم، برای تدریس به یکی از روستاهای محروم و دورافتاده استان مرکزی رفتیم. جایی که حتی وسیله‌ای برای رفت و آمد نبود. گویا من در همان دوران بیمار می‌شوم. پدر به سختی یک موتور پیدا کرده و با آن مسیر طولانی تا شهر را طی می‌کند، تا اینکه من را به پزشک برسانند؛ برای همین هم بیماری من شدت می‌گیرد.

پدر وقتی نماز می‌خواند به پهنای صورت اشک می‌ریخت. من فکر می‌کردم چون مادر ندارد سر نماز دلش برای مادرش تنگ می‌شود. بعدها وقتی از او پرسیدم گفت: نه این‌طور نیست. خوبه که آدم سر نماز یاد گناهانش بیفته و از خدا طلب بخشش کنه.

روز تشییع پدر همه پسربچه‌هایی که زمانی شاگردش بودند، مرد شده بودند. آن روز یک لشکر مرد زیر تابوت پدر را گرفته بودند.

مهمان غریبه

پدرم خیلی مردمدار بود. می‌گفتند: تا جایی که می‌توانید هوای مردم، به‌ویژه قشر ضعیف را داشته باشید. یک روز سر ظهر بود و من داشتم داخل حیاط بازی می‌کردم. یک دفعه دیدم پدرم دست یک پیرمرد را گرفت داخل خانه آورد. گفتم: بابا من این آقا رو نمی‌شناسم. گفت: این آقا یکی از دوستامه. برو به مادرت بگو داریم میایم بالا. پدر کمک کرد آن بنده خدا دست و صورتش را شست و بعد او را بالا آورد. مادر سفره را انداخت و از غذای خودمان برایشان آورد. آنها غذا خوردند و پدر با ایشان صحبت کرد و بعد او را راهی کرد. بعد که رفت از پدرم پرسیدم: این آقا کی بود؟ گفت: من هم نمی‌شناختمش. از یکی از روستاهای اطراف اومده بود. منتها دیدم سر ظهره و بنده خدا هم گرسنه‌ست و هم خسته؛ ازش خواستم بیاد که با هم ناهار بخوریم.

به زودی شهید می‌شوم

به محض اینکه جنگ شروع شد پدر وظیفه خودش دید که به جبهه برود. عمویم هم همین‌طور. پدرم بزرگ‌تر از عمویم و الگوی او بود. عمویم از فرماندهان بزرگ آن زمان بود.

حسن آستانه پسرعموی پدرم، در اردیبهشت ۶۱ به شهادت رسید. آن زمان پدر جبهه بود. زنگ در را زدند. من رفتم در را باز کردم و دیدم پدر است. من خیلی کوچک بودم و بیشتر ذوق داشتم که ایشان را ببینم. بعدها که مادر تعریف کردند که آن روز حال پدر اصلا خوب نبود. و گویا برای شناسایی پسرعمویش تعداد زیادی شهید را دیده بود. مادر می‌گفت: وقتی عمه‌ام آمد و اینها را شنید گفت: خواهش می‌کنم این حرف‌ها را نزن. من خواهرم و طاقت ندارم که این حرف‌ها را بزنی و از شهادت و رفتن بگویی. پدرت به شانه خواهرش زد و گفت: آبجی ناراحت نباش. ان‌شاءالله به همین زودیا شما خواهر شهید میشی.

دیدار با پدر بعد از ۱۵ سال

من در تهران دانشجو بودم که پیکر پدر برگشت. از زمانی که وارد دانشگاه شدم خیلی پیگیر بودم که بدانم آیا پدر در بین شهدا هستند یا نه. می‌خواستم بدانم این همه چشم‌انتظاری در آخر به کجا می‌انجامد.

شب نوزدهم ماه مبارک رمضان سال ۷۵ بود و من با دوستانم در مراسم شب قدر مسجد مهدیه شرکت کرده بودم. آنجا اعلام کردند که نماز جمعه این هفته را حضرت آقا اقامه می‌کنند و بعد از نماز تعدادی از شهدای تازه تفحص شده را تشییع می‌کنیم. جمعیت زیادی آمده بودند. قرار بود شهدا را از میدان فلسطین تا معراج‌الشهدا ببرند. مسیر خیلی طولانی بود. من به همراه یکی از دوستانم که در خوابگاه هم‌اتاقی‌ام بود، تمام این مسیر را با پای پیاده پشت کانتینرهای حمل شهدا رفتم. نمی‌دانستم پدر در بین شهدا است؛ اما گویا نیرویی من را به‌دنبال آنها می‌کشاند. ناخن هر دو پایم دچار مشکل شده بود و به شدت درد می‌کرد؛ طوری که فکر می‌کردم داخل کفش‌هایم پر از خون شده. تا جایی که بعد از آن جریان، کارم به جراحی کشید.

دوستم هم فرزند شهید بود و پابه‌پای من آمد؛ اما به علت ازدحام جمعیت چندبار او را گم کردم. رفتم تا اینکه نزدیک به معراج الشهدا دوستم را پیدا کردم. ما حدود یک ساعت مانده به اذان مغرب آنجا بودیم. همه کانتینرها خالی شد و تنها چند تابوت باقی مانده بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: خدا را شکر پدرم در بین شهدا نبود. داشتم به این فکر می‌کردم که با مادرم تماس بگیرم و بگویم که من شهدا را دیدم و پدرم آنجا نبود، که یک آن دوستم برگشت گفت: نوشین اسم پدرت چی بود؟ همین که برگشتم بگویم حمزه، دیدم روی یک تابوت نوشته حمزه آستانه. حالم بد شد و همان‌جا نشستم. مانده بودم چه کنم. دوستم گفت: نوشین اگه بشینی دیگه نمی‌تونی پیداش کنی. جمعیت هم ما را می‌کشید. رفتم داخل معراج، طوری ایستاده بودم که سرم کنار تابوت پدر بود. قسم می‌خورم زمانی سرم را روی تابوت گذاشتم، بوی خوشی را استشمام کردم که نمی‌دانم چه بود. اما هرچه بود دیگر آن بو را نشنیدم و برایم تکرار نشد.

من رفتم به یکی از مسئولان معراج گفتم: ۱۵ ساله که من چشم‌انتظارم. بذارید تابوت را باز کنم و بابامو ببینم. گفتند: نه نمی‌شه. گفتم: خواهش می‌کنم، اگه این تابوت بره شهرستان، اجازه نمیدن همین استخونا رو هم ببینیم. گفتند: نه نمی‌شه. وقتی اصرار من را دیدند گفتند: برید و بعد از افطار برگردید که اینجا خلوت شده باشه. چون تعدادی از این شهدا رو از مناطق شیمیایی آوردن و اگه اونا رو باز کنیم مردم هجوم میارن. من و دوستم رفتیم و به خوابگاه رسیدیم. خوابگاه ما در خیابان طالقانی، روبه‌روی لانه جاسوسی بود. نماز مغرب و عشا را خواندیم.

دوستم با مسئول خوابگاه هماهنگ کرد. با بسیج دانشگاه تماس گرفت و گفت: چنین اتفاقی افتاده و ما می‌خوایم بریم معراج‌الشهدا. ممکنه کسی حالش بد بشه، بهتره چند تا از آقایون همراه ما باشند. آخر ترم بود و همه رفته بودند شهرستان. من هم آمده بودم که انتخاب واحد کنم و برگردم پیش مادرم.

همه کارها در عرض چند دقیقه جور شد. چند نفر از بسیج دانشجویی و مسئول خوابگاه آقایان آمدند. مسئول خوابگاه ما و دوستم هم بودند. ما رفتیم. آنجا گفتند: به شرطی تابوتو باز می‌کنیم که به هیچی دست نزنید. اینا رو از مناطق شیمیایی آوردن، احتمالش زیاده که شیمیایی باشند.

آقایی که آنجا بود تعدادی برگه آ۴ و آ۵ با عکس‌های رنگی آوردند و به من گفتند: اینا رو ببین، اگه طاقتش رو داری ما تابوتو باز کنیم. فکر نکن پدرت همون شکلیه که آخرین‌بار دیدی. همان‌طور که ایشان ورق می‌زد گفتم: نمی‌خواد اینا رو به من نشان بدید. شما فقط تابوتو باز کنید. من می‌خوام استخوناشو ببینم. تابوت را باز کردند. لباسش هنوز بو می‌داد. استخوان ساق پایش هنوز در جوراب بود. قسمتی از شلوارش هم بود.

می‌گفتند شیعیان عراقی اجسادی را که به این صورت پیدا می‌کردند، شبانه می‌آوردند می‌گذاشتند داخل خاک ایران که در تفحص پیدا شود. چون زمان صدام بود و نمی‌توانستند به‌صورت علنی آنها را تحویل بدهند یا گروه‌های تفحص نمی‌توانستند به آن سمت مرز بروند.

من آرزو داشتم خودش برگردد. هیچ‌گاه تصور نمی‌کردیم شهید شده باشد. همیشه فکر می‌کردیم ایشان زنده هستند و برمی‌گردند. پدر یک همرزم به نام آقای عباس درمان داشتند. ایشان اسیر شده بودند. بعدها که آزاده‌ها برگشتند مادر رفت با او صحبت کرد که ببیند آیا خبری از پدر دارد. او گفته بود امیدی نداشته باشید. بعد تعریف کرده بود که عملیات لو رفته بود و عراقی‌ها هم تله‌های بدی گذاشته بودند. آقای آستانه روزه بود که تیر خورد. خون زیادی از او رفته و در نتیجه خیلی تشنه شده بود. وقتی عراقی‌ها رسیدند و دیدند که حال او مساعد نیست، تیر خلاص زدند و من را هم به اسارت گرفتند. صحبت‌هایش کاملاً درست بود؛ چون من دیدم که جمجمه پدر متلاشی شده بود و دو سه تکه بیشتر باقی نمانده بود.

صبح روزی که قرار بود از بنیاد شهید به مادرم اطلاع بدهند، به منزل رفتم. سریع شروع کردم به جمع و جور کردن خانه. آشوبی در دلم برپا شده بود. سریع رفتم لباس‌های مشکی را جلوی دست گذاشتم. دفترچه‌های بیمه را کناری گذاشتم؛ می‌دانستم هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد. خانه و آشپزخانه را مرتب کردم. منزل ما دو طبقه است و از بالا داخل کوچه پیداست. یک آقایی بود که همیشه رساندن خبرهای بد را به او می‌سپردند. زنگ خانه را زد و مادر او را از بالا دید. گفت: ای وای نوشین خدا بخیر کنه، دلم یجوری شد. گفتم: نه چیزی نیست مامان. نگران نباش. دیدم در که باز شد این بنده خدا وارد شد و پشت‌سرش برادرم هم آمد. مادرم وقتی این دو را دید همین‌طور که به دیوار تکیه داده بود، سر خورد و آرام روی زمین نشست. مادر من انسان بسیار آرامی است. خانمی است که در آرامش و باحوصله بودن زبانزد است. گفت: چی شده؟ الان که صالح باید مدرسه باشه. گفتم: چیزی نیست. بیا بریم پایین. همین که آن آقا گفت حمزه! مادرم متوجه قضیه شد و فقط گفت: انا لله و انا الیه راجعون.

پدر همیشه همراهم است

یاد پدر همیشه برای ما پررنگ بود و مادر همیشه یاد او را برایمان زنده نگه داشت. من هر لحظه و هر ثانیه با پدر زندگی می‌کنم. در همه مشکلات و در همه مراحل زندگی پدر در کنارم است. همیشه از خدا می‌خواهم من را در برابر پدر روسفید کند.

پدرم خیلی شجاع بود و می‌گفت: هیچ‌گاه زیربار حرف زور نروید. هر جور که شده سعی کنید شرافتمندانه زندگی کنید؛ به هر قیمتی زندگی نکنید.

من هیچ‌گاه دوست ندارم دروغ بگویم. این را به فرزندانم هم گفته‌ام. به آنها می‌گویم از زمانی که متوجه صحبت‌هایم شدید با شما صادق بوده‌ایم.

یک شهید، یک خاطره

امام زمان(عج) کمکمان می‌کند

مریم عرفانیان

روی حلب و چوب تصویر امام خمینی(ره) را حکاکی کرد و در هنرستان به وسیلهٔ دستگاه تراش عکس را درآورد.

یک‌شب که در حال حکاکی روی حلب بود، پرسیدم: «علیرضا! این‌ها رو می‌خواهی چه‌کار کنی؟»

جواب داد: «مادر جان، عکس امام رو روی حلب درمی‌آریم تا شب‌ها به خیابان برویم و...»

با نگرانی حرفش را ناتمام گذاشتم: «این کارها خطرناکه، اگر ساواکی‌ها شما رو بگیرن...»

خندید.

– خاطرتون جمع مادر. اگه دست امام زمان روی سر ما باشه و این انقلاب هم انقلاب واقعی، خود امام زمان کمکمون میکنه ...

***

شب‌ها همراه دوستانش با همان وسیله‌ای که درست کرده بود روی دیوار کوچه‌ها و خیابان‌ها تصویر امام را می‌کشیدند. دلم آرام بود که تا پیروزی انقلاب، خود امام زمان(عج) به آن‌ها کمک می‌کند.

خاطره‌ای از شهید علی‌رضا مصطفایی
راوی: صغری محمدی، مادر شهید

مقاومت در فضای مجازی

تحیر و اشک حاج قاسم از التماس‌های یک رزمنده

سایت مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس به مناسبت سالگرد عملیات والفجر یک نوشت:

در غروب روز ۱۳۶۴/۱۱/۲۰ در حالی که چندساعتی بیشتر به شروع عملیات و حرکت غواص‌ها نمانده است و همه یگان‌ها، پس از هفته‌های متمادی، مراحل مقدماتی را برای چنین لحظه‌ای، مجدانه پشت سر گذاشته‌اند، آخرین فعالیت‌ها و تلاش‌ها صورت می‌گیرد.

در حاشیه ساحل، نیروی گردان‌ها در سنگرهای حداکثر ۱۰ نفره و یا در خانه‌های متروک منطقه، اسکان‌یافته‌اند. قبل از اذان مغرب، نفرات شام خود را صرف کرده و برای اقامه نماز اول وقت، وضو گرفته‌اند.

در ساعت ۱۹ هوا به‌کلی تاریک می‌شود و نم‌نم باران که ساعتی قبل شروع شده است، کمی شدیدتر می‌شود. در داخل نهرها، بسیاری از واحدها به کار خود سرعت می‌دهند. لبخند ذوق و اشتیاق فرارسیدن عملیات، در چهره نیروهای پیاده به‌روشنی مشهود است.

از بین رزمندگان، غواص‌ها حال دیگری دارند و صدای عبادت و نماز و استغاثه‌شان، در خانه‌ای متروک و بزرگ تا شعاع زیادی را پوشانده است.

استغاثه رزمندگان برای شرکت در عملیات

در یکی دیگر از یگان‌ها به دلیل کمبود لباس غواصی قرار می‌شود از دو گروهان موجود غواص، دو دسته از عملیات حذف شوند. این امر موجب نگرانی شدید رزمندگان غواص شده است و فرماندهی لشکر، قاسم سلیمانی، را با اعتراض و درخواست و التماس شدید آنها روبه‌رو می‌سازد.

بسیاری از این برادران؛ به دست و پای فرمانده می‌افتند و با اظهاراندوه و نارضایتی، سماجت زیادی به خرج می‌دهند تا هرطور شده در عملیات شرکت کنند. فرمانده که هیچ راهی جز این در پیش ندارد، یکایک آنها را در آغوش گرفته و در پاسخ به این‌همه شوق و اشتیاق، آنها را مورد ملاطفت قرار می‌دهد.

در گوشه‌ای دیگر از منطقه عملیاتی، فرمانده لشکر ثارالله برای سرکشی و سامان دادن نیروها به میان گردان‌ها رفته است. نیروها هر یک به کاری مشغولند و به صورتی پراکنده، سرگرم آماده‌سازی خود، دسته، گروهان و گردان خویش هستند تا برای سه، چهار ساعت بعد، پس از آغاز حمله، به ساحل دشمن یورش برند.

فرمانده لشکر در میان افراد گردان، ناگهان نگاهش به نوجوانی کم سن و سال می‌افتد، جلو می‌رود و او را به حضور می‌خواند. بسیجی نوجوان که یک روستایی است، کلاه کاسکت او تا زیر ابروانش را فراگرفته و پیشانی‌بندش را هم روی آن نصب‌کرده، تجهیزات رزم را نیز خود بسته است، کوله‌پشتی، حمایل، فانسقه، جیب خشاب و همه وسایل هم برای‌اندام او بزرگ جلوه می‌کند.

فرمانده لشکر، نام، اسم گروه و مسئولیت وی را در عملیات می‌پرسد و پس از کمی صحبت می‌گوید: «تو بمان، بعداً (به آن‌طرف اروند) برو.»

به‌هیچ‌وجه‌نمی‌شود

او متعجب می‌شود و ابتدا خونسرد نگاه می‌کند و پس‌از اینکه متوجه می‌شود؛ طرف مقابلش فرمانده لشکر است و دستور، دستور جدی است، در اندوه فرو می‌رود و می‌گوید «آخر برادر قاسم...» برادر قاسم سلیمانی، فرمانده لشکر، می‌گوید: «به‌هیچ‌وجه نمی‌شود، می‌مانی و بعداً می‌روی.»

او که به‌شدت به‌گریه افتاده است، سر را به زیر می‌افکند. فرمانده که از ابتدا تحت تأثیر وی قرارگرفته و به همین دلیل او را نزد خود فراخوانده بود، این بار نیز سخت متأثر گشته است. برادر بسیجی درحالی‌که همچنان اشک می‌ریزد، با لحنی قاطع و برنده دستان خود را به فرمانده نشان می‌دهد و می‌گوید:

«دستمو ببین برادر قاسم، من محصل نیستم. من بچه شهری نیستم، من با این دست‌هایم، همیشه کارکرده‌ام، بیل زده‌ام، من می‌توانم بجنگم، بچه که نیستم؛ نمی‌گذاری توی عملیات بروم.»

فرمانده لشکر ثارالله در یک‌لحظه او را در بغل می‌فشارد و خود نیز با او گریه می‌کند. در واقع او حیران مانده است که چه بگوید، لذا با او خداحافظی کرده و سفارشش را به فرمانده گردان مربوطه می‌نماید.

یک ستاره از آن هزار

ستاره هجدهم؛ علیرضا صافکار

ابوالقاسم محمدزاده

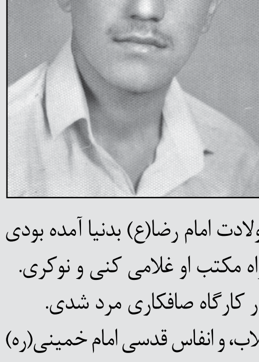

به آسمان نگاه می‌کنم، گرفته و ابریست. دو آسمان در ضمیرم نقش می‌بندد. آسمانی پر ستاره که انوار نقره فامشان را نثار چشم‌هایم می‌کنند و آسمان دفاع مقدس که پر از ستاره‌هایی است که همواره بر تارک ایران می‌درخشند.

یاد کلام ابراهیم خلیل‌الله می‌افتم که فرمود؛ قال لا احب الافلین(انعام ۷۶) [گفت؛ من غروب‌کنندگان را که غروب‌شان، نشانه مخلوق بودن آنهاست دوست ندارم].

ستارگان آسمان، افول و غروبی دارند. اما ستارگان دفاع مقدس همواره درخشانند و روشنی بخشند.

چرا جای دوری بروم، به تو می‌اندیشم که در سالروز ولادت امام رضا(ع) بدنیا آمده بودی و پدرت عبدالرضا نمازی، نامت را غلامرضا گذاشت تا در راه مکتب او غلامی کنی و نوکری.

درس خواندی، کار کردی و در تقابل چکش و آهن، در کارگاه صافکاری مرد شدی.

تازه با درس انقلاب و مسجد آشنا شده بودی که بوی انقلاب، و انفاس قدسی امام خمینی(ره) ضمیرت را معطر کرد و پایت به تظاهرات و حرکت‌های مردم انقلابی باز شد و تا پیروزی انقلاب همدوش نسل انقلابی مشهد قدم برداشتی و با پیروزی انقلاب، در کنار کار و تلاش، حضور در مسجد جوادالائمه(ع) و گشت شب و نگهبانی از دستاوردهای انقلاب پیشه‌ات شد.

سال ۱۳۶۰ به سربازی رفتی و رفتنت، همزمان شد با عملیات بیت‌المقدس و آزادی خرمشهر و به دنبالش عملیات رمضان که خدمه خمپاره بودی و با احساس مسئولیت در قبال کشور و هموطنانت در جبهه ماندی و با پوشیدن لباس سبز سپاه، در ادوات لشکر ۵ نصر ماندگار شدی و عنوان؛ فرمانده قبضه و آتشبار خدمت کردی و از کیان اسلامی دفاع کردی و در عمل ثابت کردی که لایق نوکر امام حسین(ع) هستی و تمام وجود پاسدار تمام و مرام آن امامی.

در عملیات خیبر طعم ترکش را چشیدی و با همان مجروحیت شدید در مقابل پاتک عراقی‌ها ایستادی، اما با ترکش دیگری که به گردنت نشسته بود، سرو قامتت خمید و ستاره شدی. ستاره‌ای که تا ظهور حضرت مهدی بر آسمان این کشور و انقلاب و جهان اسلامی خواهی درخشید.

هرچند پیکرت در جزیره جا مانده بود و گروه‌های تفحص تو را چون گنج نهانی تفحص کردند و به خانواده‌ات رساندند. ستاره شدی و کلامت برای همیشه تاریخ به یادگار ماند:

«خدایا! معبودا!... دوست دارم چشمانم را دشمن، در اوج دردش از حدقه درآورد و دستانم را در تنگه چزابه قطع کند و پایم را در خونین شهر از بدنم جدا سازند و قلبم را در سوسنگرد آماج رگبارش کند و سرم را در شلمچه از تنم جداسازد. اما یک چیز را نتوانند از من بگیرند و آن؛ امام، ایمان و هدف من است...»

روایتی درباره شهید علیرضا نمازی